

خلاصه شرایط خوبی نبود. آقا محسن حسابی ناراحت و عصبانی بود که چرا همه بچه‌ها سرعت عمل کافی برای مقابله با شبیخون را نداشتند. همین طور که از مقابل رزمندگان عبور می‌کرد، به من رسید و مقابل من توقف کرد. لباس هایم کامل بود و کلاه بر سر داشتم، پوتین هایم را هم محکم بسته بودم. پرسید «نگه‌بان شب بودی؟»، گفتم «نه، من هم مثل همه خواب بودم که با صدای تیرباران از خواب پریدم». لبخندی زد، دستم را بالا برد و گفت «یاد بگیرید، این مرد جنگ است».

طبع شعر خوانی سید حیدر

سیدحیدر، اگرچه کمی دلگیر از برخی بی‌مهری‌هاست، اما روحیه شادابی دارد و وقتی از جبهه‌ها حرف می‌زند لبخند بر لبانش می‌نشیند. برای لحظاتی هم طبع شاعری اش گل می‌کند، با زبان شیرین دری ابیاتی را برایم می‌خواند و می‌گوید «این‌ها را خودم به یاد جبهه‌ها سروده‌ام». گوش سپردن به این ابیات با آهنگ زیبای صدای سید حیدر آن قدر برایم جالب و شنیدنی است که حیف می‌دانم، چند بیتی از آن را در نوشتن خاطراتش ثبت نکنم. هرچند که خواندن مکتوب شده این ابیات، لذت شنیدن آن را با صدای یک مهاجر افغانستانی ندارد و وزن و قافیه آن را بر هم می‌ریزد، اما می‌نویسم برای ثبت خاطره ماندگار یک عصر گرم تابستانی، در کنار جانباز «سید حیدر حسینی»:

اسم من حیدر است / گوش به فرمان سردار لشکر است

بزنید و بکوبید / نیروهای صدام شده پراکنده
تفنگ‌ها رو جمع آوری کنید / پشت خط راهی کنید
بسیجی‌های رزمنده / یک عملیات کوبنده
و اشعاری را هم به یاد جبهه‌های غرب، سنندج و لشکر ویژه شهدا زمزمه می‌کند:

آن شهر سنندج / جاده داره کج و معوج
لشکر ویژه شهدا / نیروی تازه نفس آمد
جای گردان کجایه / پای تپه کشتارگاه

بچه‌ها مواظب باشین / این جا جای کوموله هایه

آنچه دلش را می‌آزارد

زمان جنگ همه با هم برادر بودیم و همراه، اما احساس می‌کنم بعد از آن کمی در حق ما کم لطفی شد. آن زمان نمی‌دانستم برای تعیین درصد جانبازی ام باید چه کنم و با وجود جراحت بسیار، در نهایت فقط ۵ درصد جانبازی در پرونده ام ثبت شد و پس از سال‌ها پیگیری نهایتاً به ۱۰ درصد رسید. حتی سال ۱۳۷۰ می‌خواستند من را رد مرز کنند اما یکی از فرماندهان نامدار آن زمان از من حمایت کرد و اجازه این کار را نداد که همیشه دعاگوی لطف و مهربانی اش هستم...



از خواب بیدار شدم و لباس هایم را پوشیدم، کلاه‌م را بر سر گذاشتم، خیلی زود پوتین‌ها را به پا کردم و با اسلحه به سمت تیربار عراقی به راه افتادم. با خودم گفتم تا تیربارچی عراقی را از پا در نیآورم بر نمی‌گردم، اما نزدیک تیربارچی که شدم یکی از رزمندگان روی شانه ام زد و گفت: «تیربارچی را زنی سید، خودی است، می‌خواهیم آمادگی بچه‌ها را محک بزنیم»...

چند دقیقه بعد همه را در میدان به خط کردند و آقا محسن رضایی از راه رسید. رزمندگان سر و وضع مناسبی نداشتند، یکی با زیرپوش، دیگری با دمپایی،

آزادگان، پل کرخه و ... این‌ها برخی از مناطقی بود که در آن حضور داشتم و همراه با رزمندگان برای دفاع از خاک ایران مبارزه کردم، تا این که در یکی از درگیری‌ها مجروح شدم و روانه بیمارستان. خون زیادی از من رفته بود و پای دوا (پرستار) که یک سرسياه (خانم) بود، گفت: اینجا کاری از دست ما برایت بر نمی‌آید، باید راهی تهران شوی.

آقا محسن همه را غافلگیر کرد

خاطرهم هست یک شب، وقتی همگی در سنگرها خواب بودیم ناگهان صدای تیراندازی بلند شد و فریاد زدند که عراقی‌ها شبیخون زده اند. به سرعت